

کبوتران جلد هم، گاه
بیگانه با بام های آشنا
بی اعتنا و لجوجانه
به افق های دوردست پرواز میکنند
و، شاهین را باور ندارد.

این نوشته براساس خبری که چندین
سال پیش منتشر شد خیال پردانی
شده است. هرگونه تشابه آدمها
مطلقاً تصادفی است ع . ص .

=====
اول بنا نبود

*****عباس صحرائی*****

گاه درهم شدن چند بو، چه نفس گیر می شود. بوی عرق بدن، که با بوی انواع ادوکلن های مردانه و عطرهای زنانه درهم شده بود، بوی تند سیری که با هر دم، همچون تنوره ی دیو، چرخان بیرون میزد، و بوی لباسهای باران خورده که چیزی شبیه بوی سنگ پای تمیز نشده بود، فضای اتوبوس را پر کرده بود و آسم کهنه ام کم کم داشت شروع می شد، چنگش را برگذراگه تنفسم احساس می کردم و می رفتم تا همچون حمله های قبلی، یک نفس راحت نهایت آرزویم باشد. نگاه درمانده ام را روی مسافرانی که بی هیچ مشکلی نفس می کشیدند ونمی دانستند از چه نعمتی برخوردارند، چرخاندم و سروسینه وشانه هایم رابه حالت نفس عمیق بالا دادم و با تمام نیرو تلاش کردم تا هوای خفه موجود را تو بدهم و دم و بازدمی را تدارک ببینم، ولی ناموفق و مایوس احساس کردم دارم خفه می شوم. و تمام تلاشم برای نیم نفسی راحت به جایی نرسید. ریه های بیمارم زیر فشار این بو ها چلانده می شد و دستی قوی داشت نفسم را می برید. تحمل ماندن نداشتم، ناچار از خیر رسیدن به مقصد گذشتم و زنگ توقف اتوبوس را به صدا درآوردم و در اولین ایستگاه بازحمت خود را پائین کشیدم. سوز سرما گونه هایم را شلاق می زد و دریافتم که دفع فاسد با افسد کرده ام.

خودم را به « کافی شاپ » خلوتی کشاندم و قبل از سفارش، روی یکی از صندلی ها ولوشدم و جیب هایم را برای « اسپری » ناجی، جستجو کردم. نفسم که آهسته آهسته به سوی رونق رفت، بار سنگینی از کولم پائین گذاشته شد. سفارش قهوه ای تلخ و داغ دادم. به میز کنارشیشه های مشرف به خیابان رفتم. مه روی آنها را پاک کردم و تصمیم گرفتم مدتی را همان جا بمانم تا کاملاً رو براه شوم. هنوز از بگو مگوهای دیشب خلاص نشده بودم، و به واقع نمی دانستم چه تصمیمی بگیرم. باورم نمی شد که، روی دم بنشیند و هرچه دلش می خواهد بگوید. مثل مشت زنی که ضربه سنگین حریف ناگهان به چانه اش خورده باشد، سرگیجه گرفته بودم .

«...من اولش هم از تو خوشم نمی آمد، چی شد که افتادم توتله، نمی دانم. این همه سالها را تحمل کردم، اما حالا می خواهم آزاد شوم، از قفس تو خسته شده ام.»
ما بخاطر علاقه ی زیادی که بهم داشتیم ازدواج کردیم، هیچگونه فشار و فریبی هم در کار نبود، و این دوستی و علاقه پس از ازدواج هم، از هر دو طرف بیشتر شد. تمامی تصمیم های زندگیمان را نیز به اتفاق می گرفتیم، ترک خانه و کاشانه و آمدن به اینجا هم با نظر موافق او بود. من زندگی در «نیویورک» را دوست نداشتم، ولی چون او می خواست مخالفتی نکردم. اینجا هم، تا کاری دست و پا نکرده بود، همانی بود که از اول بود، ولی دشب آب را گذاشت کت آخر. البته مدتها بود که احساس می کردم چیزی دارد اتفاق می افتد.

باملایمت و ناباوری گفتم:

«پس بچه هامون؟»

بسیار بی اعتنا جواب داد:

«نگران آنها نباش، بزرگ می شوند و راه خودشان را می روند. ضمناً من آنقدر دوستشان دارم که نگذارم ناراحت بشوند.»

دنبال چاره می گشتم، حمله را ناگهانی شروع کرده بود.

«ولی خیلی برایشان ناجور خواهد بود که ببینند ما از هم جدا شده ایم و تور فته ای سراغ مرد دیگری.»

«جا نماز آب نکش، توهم پاش که بیفتد می روی سراغ یک لکاته. اصلاً بیش از این هم لیاقت نداری.»

بهت زده نگاهش کردم. تا آن موقع آن همه دریدگی از او ندیده بودم.

هنوز مدتی از استخدامش در امور دفتری آرتش نگذشته بود که برایم تعریف کرد:

«جلال! واقعا شانس آورده ایم، کار دائمی و خوبیه، مثل کارهای دیگه، خیلی راحت آدم را دست به سر نمی کنند، فکر می کنم اگر بتوانم تنگش را بکشم وضعمان کاملاً روبراه بشه.»
ولی شبی که گفت:

«رئیسم افسر خوبیه، قبلاً در کشور «کره» بوده و علاقه ای هم نداره که مجدداً به آنجا برگرده، اگه بمونه، چون احساس میکنم که از کارم راضیه، شاید لازم نباشه که، تو کار بکنی.»
فکرم را سخت مشغول کرد.

با آنکه دو تا بچه داشتیم، «زری»، کماکان جوان، شاداب و زیبا بود، و مثل همه عمرش، خوب به خودش می رسید و شیک می پوشید، و همین باعث می شد که ناراحت باشم. فکرم را مشغول کرده بود و نا خواسته آزارم بدهد.

بیش از دو ماه از استخدامش نگذشته بود، که با توجه به حرفهائی که می زد و جسته و گریخته مطالبی را که عنوان میکرد، بوهای ناجوری را حس میکردم. به او گفتم:

«زری، اگر احساس میکنی زحمت زیاد است، لازم نیست ادامه بدهی، بیش از این خودت را خسته نکن، درآمد من کافی است. جواب او بیشتر پریشانم کرد.

«به خدا اگر با مسلسل هم بتونن کارم را ازم بگیرن، تازه راه و چاه را یاد گرفته ام و می بینم

که ازم رضایت دارند.»

و دیشب با آمادگی کامل و تصمیمی که قاطع گرفته شده بود شروع کرد. هر قدر من با منطق و ملایمت صحبت میکردم او بیشتر دریدگی میکرد. به او گفتم:

« مگر نه قرار و مدار گذاشته بودیم، که برای آینده‌ی بهتر بچه‌ها به اتفاق تلاش کنیم؟ و مگر نه حالا اینجا اطراق کرده ایم و کم کم داریم روبراه می شویم؟ و خوب دستمون هم که به دهانمون می رسه و تقریباً از همه لحاظ کم و کسری هم نداریم، پس چرا داری ادا در میآوری؟ منکه گفتم تو لازم نیست کار بکنی و گفتم که بهتره وقت بیشتری را با بچه‌ها باشی.»

متاسفانه چشمانش را بسته بود و عقل را کنار گذاشته بود و یکدنده به راه احساس و خواست دلش میرفت.

« همان که گفتم، من دیگه نمی خوام این وضع را ادامه بدم، توهم بهتره لجبازی را کنار بگذاری.»

خشم داشت دیوانه ام میکرد. با فریاد گفتم:

« کدام وضع رو نمی توانی ادامه بدهی؟ مگر وضع چه تغییری کرده؟ زری! جرم را در نیار، داری خونم را به جوش میاری، ببین به توهشدارمیدم که از خر شیطان پیاده بشوی. بگذار صریحاً "بخت بگم، که من نمی گذارم، تو به همین راحتی منو بیاندازی دور، و هر غلطی که دلت می خواد بکنی.»

در جوابم، پر خاشگرانه گفت:

« پس طلاق را برای چی گذاشتن؟ خب وقتی دو نفر نمی تونند زیر یک سقف باهم زندگی کنن، بهتر نیست که محترمانه از هم جدا بشن؟»

گفتم:

« صحبت نتوانستن زیر یک سقف بودن نیست، صحبت اینه که گلوی تو بد جوری گیر کرده و بهر شکلی می خواهی همه چیز را فدا کنی، ولی به تو گفته باشم، که من نمی گذارم که از من، پلی برای رسیدن به هدف دست بکنی، از وقتی آمده ایم اینجا، از این بازی ها از دیگران زیاد دیده ام، ولی من از اوناش نیستم. زمان کوتاهی را به تو فرصت می دهم تا تکلیفت را با این گروه بان امریکائی یکسره کنی. من را از قوانین اینجا نترسون، بهتره سر به راه بشی. من حتا حاضرم که مجدداً و به اتفاق برگردیم سر خونه و زندگی سابقمون. هر چه هم در این مدت و به خاطر این جابجائی از دست داده ایم جبران می کنم، اگر واقعا هم از زندگی با من خسته شده ای و حالا پس از سال ها به این نتیجه رسیده ای که به درد نمی خورم، وقتی برگشتیم، یا وقتی که داستان این پسر سر باز، تموم شد، ترتیب جدائی را می دهم. اما تحت هیچ شرایطی نمی گذارم که معشوق بگیری و به خاطر او همه چیز را بهم بریزی و به به ریش من بخندی.»

اگر می دانستم علت فقط خستگی و عدم علاقه به ادامه‌ی زندگی بامن است، راحت ترمی توانستم تحمل کنم، و احیاناً "از او که عمیقاً دوستش دارم جدا شوم. ولی میدانستم که، فقط یک هوس است، وقاپ او را گروه بان همکارش دزدیده است، و من زیر بار چنین خواست نا معقولی نمی روم، ضمن اینکه به شدت نگران سرنوشت فرزندانم هستم، فرزندان که میدانم او نیز خیلی دوستشان دارد و بارها گفته است که زندگی را با آنها قشنگ می بیند.

اعصابم نمی کشد که در این شهر شلوغ رانندگی کنم، داشتم می رفتم مطلب را با خواهرش در میان بگذارم، شاید بتواند چشمانش را باز کند، شاید از زبان او بهتر متوجه شود که دارد همه چیز را بنیانی درهم می ریزد، شاید بتواند به او بفهماند که کورکورانه به دنبال هوشش نرود، و به او بگوید که دارد تخم پشیمانی را می کارد.

به خانه که برگشتم، پیغامش را که در تلفن برایم گذاشته بود گرفتم: «...به من پیشنهاد شده که با تقریبا دو برابر حقوق فعلی برای حداقل یکسال به ماموریت کُره بروم و من میخوام قبول کنم، بهتره بجای مخالفت و مقاومت، فکری برای خودت بکنی.» بدون کمترین اشاه ای به بچه ها. چندین بار آنرا گوش کردم. نشستم و غرق شدم. درماندگی داشت کلافه ام میکرد.

بچه ها با چه سر و صدائی از مدرسه برگشتند. مرا که دیدند واقعا خوشحال شدند. بوسه هایشان شوق را با اشک در چشمانم چرخاند، بخصوص وقتیکه دخترم سرش را روی شانه ام گذاشت و چندین بار به فارسی و انگلیسی تکرار کرد: « بابا دوستت دارم »

سرگرمشان کردم، برایشان غذا آوردم و کانال مورد علاقه شان را راه انداختم و خودم را که زیر بار فشار ناجوری کلافه بودم از دیدشان پنهان کردم. روی تخت دراز کشیدم. دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت. همه چیز تازگیش را برایم از دست داده بود. بوی فضای اتوبوس را که حالا با بوی تن « زری » قاطی شده بود با خودم آورده بودم. درهم شدن آنها، بوی تند کافور را به سر و رویم می ریخت، و مثل اینکه به لباسم چسبیده باشد دماغم را می آزد، احساس غبن همچون خوره به جانم ریخته بود و اراده ام را از کار انداخته بود.

وقتی سال دوم دانشکده به نحوی خودم را کنارش نشاندم و او بی اعتنا جایش را تغییر داد، ناامیدی احاطه ام کرد، ولی حریف اراده ام نشد. تصمیم گرفتم فراموشش کنم. چندروزی به کلاس نرفتم. در حضور مجدد، ته کلاس نشستم و کمترین توجهی به اونکردم. این او بود که به بهانه مشکل درسی به من نزدیک شد. آنروز شخص دیگری در میان نبود، اما حالا گمان نمی کنم که برگشتی در میان باشد. دگر از آن حجب دست نخورده خبری نیست. قرار گذاشته بودیم که:

برای گرمی و دوام زندگیمان علاوه بردو همسر، دو دوست باشیم. هم او بود که میگفت: « دوستی مثل شرابه، هرچه کهنه بشه طعم و نشه‌ی دیگه ای داره. » افسوس که دارد بهم میخورد، دارد از روال می افتد، دارد جمع کوچکمان از هم می پاشد. پیدا است که می خواهد به خواست دلش عمل کند و حاضر است که، هر بهائی را برای تحقق آن به پردازد. نمی دانم، شاید، هرکس دیگری هم، اگر چنین دلباخته و شیدا می شد، به همین راه

میرفت. ولی من حتی تصورش هم آزارم میدهد، دگرگونم می کند. نمی توانم آنرا قبول کنم. تک تک سلولهایم دارد چلانده می شود. اندوه دارد جانم را بالامی آورد. کم کم دارم محومی شوم. صداها از خیلی دور و نا مفهوم به گوشم می ریزد. تنفر دارد روانم را پرمیکند. انتقام دارد زورش را تحمیل میکند. احساس پاک باختگی دارد ذهنم را از جلامی اندازد. امید دارد از من دور میشود. دارم تهی میشوم. خالی، بی خاصیت، بی رمق و بی حوصله.

اگر واقعا برنامه اش را عملی کند و من و بچه ها را بگذارد و برود، بدون شک آخرین دیدارش از هر سه ما خواهد بود. و این داغ بر قلبش خواهد نشست، که تا زنده است زجر بکشد. دیر وقت آمد و بدون توجه به من، بچه های خواب را و رانداز کرد و مشغول خودش شد. بسیار ملایم و آهسته، ولی کاملا شمرده و واضح به او گفتم:

« زری! داری اشتباه میکنی. میدانم که پشیمان خواهی شد. یعنی کاری میکنم که پشیمان بشوی. میدانم که تبی تند است، و زود به عرق می نشیند. ولی بدان که آن وقت خیلی دیر خواهد بود. »

و قبل از آنکه شروع کند، از دیدرسش دور شدم.

و این آخرین حرفهای من بود. و دیگر تا روزی که رفت و با یاد داشت کوتاه:

« من رفتم، تماس خواهم گرفت. »

خبرش را به ما داد، هرگز با او حرف نزدیم. احساس میکردم که دلش می خواست حرف بزند ولی من راه ندادم. و رفت.

به یکی دو تلفن راه دورش جواب ندادم، پیغام گیر را هم قطع کردم. همه چیز را تمام شده و تاریخ می دیدم. تصمیم را گرفته بودم.

داغ ندیدن همیشگی ما را بر تمامی وجودش خواهم نشانند. دلم میخواست می توانستم به نحوی اثر آنرا می دیدم، که امکان ندارد.

او بود که مرا تا مغز استخوان چزاند و ناچارم کرد که بهای سنگین و غیر قابل جبرانی را بابت آن بپردازیم. من و بچه ها، راحت می شویم، بر او چه خواهد گذشت، نه مهم است و نه می دانم.
